



علی (امیر) در سال ۱۳۴۳ در روز هفدهم صفر ماه قمری در تهران پا بر خاک نهاد، تحصیلاتش را تا پایان دوره راهنمایی ادامه داد، با آغاز جنگ تحمیلی به عضویت بسیج مسجد درآمد و با شوری وصف ناشدنی به فعالیت مذهبی پرداخت. تابستان سال ۱۳۶۱ هم‌زمان با شروع عملیات رمضان در هفده سالگی به جبهه رفت و کارش را در گردان تخریب لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله (ص) آغاز نمود. در عملیات والفجر مقدماتی همراه گردان حنظله به منطقه فکه رفت و از ناحیه دست مجروح شد. در عملیات والفجر ۸ برای همیشه پایش را از دست داد و با وجود ۷۰ درصد جانبازی (شرمیایی، موجی، قطع پا و ۲۵ ساچمه در دست) باز هم از میهن اسلامی دفاع نمود. او در سال ۱۳۶۷ با دوشیزه‌ای پارسا ازدواج کرد و صاحب دو فرزند شد، علی به علت علاقه به نظام مقدس جمهوری اسلامی به عضویت نهاد مقدس سپاه درآمد و توانست با تلاش بسیار مدرک دیپلم خود را دریافت نماید.

محمودوند در سال ۱۳۷۱ بعد از شهادت سیدعلی موسوی به یاری برادران گروه تفحص شتافت و ۸ سال در میان خاک های تفتیده جنوب برای یافتن پیکر شهدا تلاش نمود، به طوری که دو مرتبه پای مصنوعی خود را بر اثر کار زیاد از دست داد، فرماندهی دلیر گروه تفحص لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله (ص) سرانجام در تاریخ ۲۲/۱۱/۱۳۷۹ در منطقه فکه بر اثر انفجار مین در جرگه شاهدان قرار گرفت. علی در سن ۳۶ سالگی تنها پسرش عباس را که نابینا و فلج بود، به همراه دخترش در نزد ما به یادگار گذاشت. پیکر پاکش را در قطعه ۲۷ بهشت‌زهر طبق وصیت او به خاک سپردند.

به روایت شهید مجید پازوکی

علی محمودوند، به علی محمودوند من می‌گم، به علی محمودوند می‌شنوی. بعضی‌ها رو نمی‌شه همین جور با حرف نشون داد، مثلاً بگی این بود علی محمودوند.

اون ور بیشتر می شناسنش. اصلاً بهتر می دونن چی کار کرد. خدا بیشتر می دونه چیکار کرد، کسی نمی شناختش.

شخصیتش عجیب و غریبی بود. پانزده سال با هم رفیق بودیم. شخصیتش رو خیلی سخت می شد آدم بشناسش. اصلاً بعضی موقع ها به چیزهایی می گفت من الان هم تو فکر می کنی که این یعنی چی؟

من یکبار یادمه برگشت گفت: من به والله تا حالا از هیچی نترسیدم! من این جمله رو فقط از امام شنیده بودم. بعد ما می خندیدیم، می گفتیم چی می گه؟

ولی عملاً تو خیر و عملیات های دیگه، توی میادین مین، ثابت شده بود از هیچی نمی ترسید. خوب؛ حالا این چه پشتوانه ای داشت که این حرف رو می زد یا اون خستگی ناپذیریش یا اون تحمل دردش و اون مسائلس و مشکلاتش. با روحیه خیلی باز، باز هم اینجا کار می کرد.

توی جنگ با این رفیقاش توی این منطقه (فکه) جنگیده بود. گردان حنظله ای بود دیگه. همون بچه هایی که تو کانال گیر کردند.

خیلی براش سنگین تموم شده بود اون شهادت سیصد نفری که کنارش دیده بود، حدود سیصد نفر رو می گفت تو کانال دیدم. به مقداری هم بچه های کمیل بودند و رفیقاش.

بعضی موقع ها، خاطره تعریف می کرد، لحظه به لحظه تعریف می کرد. مثلاً می گفت: مثلاً کوچکتین حرکت های بچه ها را هم تعریف می کرد؛ این اینطوری شد شهید شد، اون این طوری شد. حالتشون رو می گفت.

خیلی براش سنگین بود. همش می گفت من باید برم این بچه ها رو پیدا کنم، دلش اینجا بود که بالاخره اون کانال کمیل رو پیدا کرد، کانال حنظله رو. صدو بیست تا شهید از کمیل درآورد، هفتاد یا هشتاد تا هم از حنظله درآورد دیگه ول نکرد.

یکبار سه ماه اینجا کار کردیم، شهید پیدا نکردیم. اونقدر ناراحت بود هی راه می رفت، قاطی کرده بود. اصلاً همین جوری دیگه داد می زد، به حضرت علی می گفت تو به من قول دادی که هر چی بخوام بهم بدی، چرا سه ماه شهید پیدا نکردیم؟ اگر من تا ده روز دیگر اینجا شهید پیدا نشه می زارم می رم از این فکه. همین طور راه می رفت با خودش حرف می زد.

نمی دونم این فشار رو که تحمل می کرد، من احساس می کنم که واقعاً اون از تمام وجودش مایه گذاشته بود که این بچه ها رو پیدا کنه!

بچه اش که مریض شد خیلی واسش سخت می گذشت، بردش مشهد امام رضا، سی و هشت روز، این طورها، سی و روزه،

نزدیک چهل روز، تو مشهد فقط بست بسته بودند به اون پنجره فولاد با خانوادش. حالا نمی دونم خودش، بچه هاش، نمی دونم کی خواب می بینه؛ خواب امام رضا رو می بینه که ما همین جوری دوست داریم ببینیم . هرچی می خوای از ما بخواه؛ بهت می دیم، ولی این رو نخواه. ما دوست داریم بچه ات رو همین جور ببینیم.

حتی یادمه؛ یکبار گفت یکبار اصرار کردم تو دعا , گریه کردم گفتم شفا بدش این بچه رو . اومدن تو خوابم گفتند مگر نگفتیم بهت شفای این رو نخواه؟

اون بچه اش مریض بود. یکسره تو بیمارستان بود . خدمت شما عرض کنم - کلیه درد داشت . یک کلیه اش آسیب دیده بود تو جنگ؛ همش سنگساز بود . یا مرفین می زد یا می رفت توی این بیابون ها. معمولاً خونریزی داشت این کلیه اش درد می کشید ولی بازم هیچی نمی گفت. ادامه داد راه رو.

خیلی سر و سر داشت علی آقا با این فکه، فکه رو مثل زمان جنگ می دونست یعنی چی؟ یعنی یه قطعه ای از زمان جنگ که هنوز می شد توش مثل زمان جنگ زندگی کرد.

سال شصت و هفت یا شصت و هشت بود می گفتش که من خواب دیدم تو فکه شهید می شم، چهار یا پنج دفعه به من گفت این رو. بیشتر منتظر بود بالاخره کی نوبتش می رسد تا به بچه های حنظله برسه.